



پیغام عشق

قسمت هشتصد و شصت و هفتم





حافظ، ساقی نامه

بیا ساقی، آن می که حال آورد،

کرامت فزاید، کمال آورد،

به من ده که بس بی دل افتاده‌ام

وز این هر دو بی حاصل افتاده‌ام

با سلام،

انسان‌ها در مواجهه با حس غم، کسلی و بی‌حوصلگی، ترس، و یا تشویش و اضطراب روش‌های متفاوتی را پیش می‌گیرند. برخی آن را با صحبت کردن اظهار می‌کنند و برخی انکار، برخی دچار پرخوری عصبی می‌شوند و برخی به خواب پناه می‌برند، برخی نیز به داروهای مجاز و غیر مجاز. اما مولانا می‌گوید وقتی این هیجانها را تجربه می‌کنیم و بقول معروف احساس می‌کنیم که حالمان خوب نیست، بجای پناه بردن به راهکارهای شرطی شده‌ی ذهن، باید با خود خلوت کنیم، خانه را از غیر خالی کنیم، و سپس بدون قضاوت و سرزنش، نرم‌نرمک، با مهربانی حال دلمان را بپرسیم، ببینیم در فکر چه همانیدگی است:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۴

گفت: ای شه! خلوتی کن خانه را

دور کن هم خویش و هم بیگانه را

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۵

کس ندارد گوش در دهلیزها

تا بپرسم زین کنیزک چیزها

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶

خانه خالی ماند و یک دیار، نی

جز طیب و جز همان بیمار، نی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۷

نرم نرمک گفت: شهر تو کجاست؟

که علاج اهل هر شهری، جداست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸

و اندر آن شهر از قرابت کیستت؟

خویشی و پیوستگی با چیستت؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۹

دست بر نبضش نهاد و یک به یک

باز می‌پرسید از جور فلک

می‌گوید، وقتی کسی خاری به پایش فرو می‌رود، پا را بروی زانو می‌گذارد و به دشواری با سوزنی به دنبالش می‌گردد. حال

به من بگو یافتن خار دل چقدر دشوار است:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۲

خار، در پا شد چنین دشوار یاب

خار، در دل چون بود، واده جواب



و اگر هر کس می‌توانست خاری را که به دلش فرو رفته است، رنجش‌ها، کینه‌ها و هم‌هویت‌شدگی‌هایش را به راحتی ببیند، دیگر دست غم به کسی نمی‌رسید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۳

خار دل را گر بدیدی هر خسی

دست کی بودی غمان را بر کسی؟

پس راه درست این است که وقتی هیجانی تجربه می‌کنیم، تأمل کنیم. کمی مکث کنیم و نگاهی به درون خود بیاندازیم تا ببینیم این هیجانها به واسطه‌ی چه فکری در ما ایجاد شده‌اند و برای مدیریت هیجان، انتخاب درست را انجام بدهیم و اگر راه حلی در همان لحظه به فکرمان نرسید آن موضوع را در هشیاری خود نگهداریم و از زندگی بخواهیم ما را راهنمایی کند.

مولانا در غزل شماره‌ی ۱۷۳۷ دیوان شمس، موضوع برنامه‌ی شماره‌ی ۹۲۴ گنج حضور، از زبان کسی سخن می‌گوید که به اصطلاح حالش خوب نیست و به هشیاری خود می‌گوید که به هوش باش و برایم ابزار مناسب برای رهایی از گرفتاری را بیاور:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۳۷

بیار باده که اندر خمارِ خمارم

خدا گرفت مرا، زان چنین گرفتارم

ای ساقی جان، هر لحظه به هوش باش و از خمخانه‌ی خرد کل برایم شراب آگاهی بیاور و جام دلم را پر کن، که من نه در خماری می، که از دوری «او» که منبع عشق و آگاهیست، کسل و فسرده‌ام و اگر اینچنین گرفتار و سرگردانم، از این روست که زندگی پاسخ‌گودار، حاصل ناآگاهی‌های من را به من نشان می‌دهد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار جامِ شرابی که رشکِ خورشید است

به جانِ عشق که از غیرِ عشق بیزارم

برایم از کف معشوق شرابی بیاور که چنان نشاط‌آور و نیرو بخش است که خورشید با همه‌ی عظمتش، به آن رشک می‌ورزد.

به جان عشق که من از هر چه غیر عشق، بیزار هستم. من دیگر از آن «او» هستم، و از «او» به غیر از «او» نمی‌خواهم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه اگر جان بخوانمش حیف است

بدان سبب که ز جان دردهای سر دارم

آن را بیاور که حیف است اگر نام زندگی را برویش بگذارم، چرا که زندگی در ذهن، جز درد و گرفتاری برایم حاصلی نداشته است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه ننگجد درین دهان نامش

که می‌شکافد ازو شقه‌هایِ گفتارم

همان بیاور که نمی‌توانم نام مناسبی برایش بیاورم، که آنچه اینجا و آنجا نصفه و نیمه و بریده بریده به زبان می‌رانم، از او

جدا شده است. او آگاهی کل است و هر چه بگویم، جزیی از این کل است و گویای وصف او نیست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه چو او نیست، گولم و نادان

چو با ویم ملکِ گُربُزان و طرّارم

برایم آن بیاور که وقتی نیست، زبردست و نادان هستم و وقتی با او هستم، حيله گران و دزدان را امیرم. وقتی دم «او» در من جاری نیست، اسیر افکارم هستم که زندگی ناب جاری در لحظه را از من می‌دزدند. اما وقتی در حضور هستم، بر افکارم مسلط و حاکم زندگی خویشم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه دمی کز سرم شود خالی

سیاه و تیره شوم، گویا ز کفّارم

آن بیاور که اگر لحظه‌ای سرم از آن تهی شود، چنان سیاه‌روی از گناه می‌شوم که گویی از کافرانم. انسان در افسانه‌ی من ذهنی، حتی اگر کار نیک انجام بدهد و سالها عبادت کند، و یا به حساب خود خوبی کند، بادام پوک کاشته است و زحماتش بی‌اثر خواهند بود. گویی کاری که با حضور و عشق انجام نشود، در دید عارف با گناه برابر است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه رهاند ازین بیار و میار

بیار زود و مگو دفع کز کجا آرم

بیار آن که مرا از این بیاور و نیاور، از این دمی گرفتار ذهن بودن و دمی در حضور بودن، برهاند.

بیار و خواسته‌ی من را با این جواب که از کجا بیاورم، رد نکن. دم او هر لحظه در همه چیز جاری ست. اگر آن را در هیچ چیز

دیگر نمی‌بینی به نفس‌هایت توجه کن!



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار و بازرهان سقفِ آسمان‌ها را

شبِ دراز ز دود و فغان بسیارم

بیار و سقف آسمان‌ها را در این شبِ دراز از دود و فغان، از غم و آه و زاری من بازرهان.

مدت اقامت من در ذهن طولانی شده است و فلک از آه و فغان من به تنگ آمده است. شراب حضور را بیاور تا آسمان، دنیا از شر آه من، در امان بماند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه پسِ مرگِ من هم از خاکم

به شکر و گفت درآرد مثالِ نجّارم

بیار آن را که مرا مثال آن نجار، فرد آگاه و بینا، پس از مرگ به شکر و به سخن در آورد.

مقصود از نجار، گویی اشاره به شخصیتی در سوره‌ی یاسین از قرآن است که به همشهری‌های خود توصیه کرد به سخنان سه پیامبری که از سوی خدا فرستاده شده بودند، گوش بدهند. اما او را به شهادت رساندند و پس از مرگ به بهشت خوانده شد و گفت: کاش قوم من می‌دانستند.

شاید منظور این است که به من از آن شراب آگاهی بده که به آن فرد دادی، که درحالی‌که هیچیک از همشهری‌های من به راه معنوی ایمان نداشتند و کسانی‌که برای هدایتشان دل می‌سوزاندند را دروغگو و شوم می‌دانستند، با شهامت و بدون شک به این راه قدم گذاشت و در این راه کشته شد. یعنی حاضر شد از همه‌ی هم‌هویت‌شدگی‌ها چشم‌پوشد. اما پس از اینکه از هم‌هویت‌شدگی‌ها رها شد، آرامش ابدی را تجربه کرد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار می که امین می ام مثالِ قدح

که هر چه در شکم رفت، پاک بسپارم

شراب معرفت را بیاور که همانند پیمانہ که هر آنچه در آن می‌ریزند را بدون هیچ تغییر و کم و کاستی پخش می‌کند، من نیز امانت دار این آگاهی هستم و هر چه بر قلب پاک از هم‌هویت‌شدگی‌هایم جاری شود را پاک و دست نخورده به اهلش منتقل می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

نچار گفت پس مرگ کاشکی قومم

گشاده دیده بُدندی ز ذوقِ اسرارم

نچار پس از مرگ گفت: کاش قوم من از مزه‌ی اسرار من آگاه بودند.

ای کاش مردم من از آن می‌آگاهی که دست نخورده به دست آن‌ها می‌دهم، می‌چشیدند و لذت مستی عشق را تجربه می‌کردند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

به استخوان و به خونم نظر نکردندی

به روح شاهِ عزیزم، اگر به تن خوارم

ای کاش مردم تنها به ظاهر من که از گوشت و پوست و خون و استخوان است، نگاه نمی‌کردند. چرا که اگر چه در ظاهر، جسم مادی دارم که ضعیف و فانی است، اما در بعد معنوی، از نظر آگاهی و معرفت من، در جایگاه قدرت هستم و زندگی من را عزیز داشته است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

چه نردبان که تراشیده‌ام من نجار

به بامِ هفتمِ گردون رسید رفتارم

چه نردبانی من نجار تراشیده‌ام به صبر و شکر، که با آن به بام آسمان هفتم، به اوج حضور رسیده‌ام.

مولانا در این بیت، با مثال زدن خودش می‌گوید که انسان این توانایی را دارد که با فضاگشایی و صبر و شکر، به بالاترین درجه‌ی معرفت برسد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

مسیح وار شدم من، خرم بماند به زیر

نه در غم خرم و نی به گوشِ خروارم

من همانند مسیح، انسان به حضور رسیده، خر من ذهنی را رها کردم و دیگر نه دغدغه‌ی من ذهنی را دارم و نه چون گذشته، چشم انتظار انباشتن خروارها هم‌هویت‌شدگی هستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بلیس وار ز آدم مبین تو آب و گلی

بین که در پسِ گلِ صد هزار گلزارم

بیا و در من و در خودت، همانند شیطان فقط این آب و گل، این تن خاکی را بین، که در زیر این گل، صد هزار گلزار، صد هزار گل حضور نهفته است.



این بیت غزل از عدم شناخت انسان از حقیقت وجودی خود و دیگر انسانها می گوید. هر بار که خود را با دیگران مقایسه می کنیم و یا قضاوتی می کنیم، در اصل همانند ابلیس عمل می کنیم و از بهشت آرامش طرد می شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

طلوع کرد ازین لحم شمسِ تبریزی

که آفتابم و سر زین و حل برون آرم

آفتاب حضور از افق تن طلوع کرد، که من آفتابم، نور معرفتم که سر از این گل ذهن پرغم بیرون می آورم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

غلط مشو، چو و حل دررویم دیگر بار

که برقرارم و زین روی پوش در عارم


اشتباه نکن، که اگر بار دیگر به گل ذهن فرو روم، این بار از حقیقت وجودی خود آگاهم و از پوشیدن لباس هم هویت شدگی ها شرمگین.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

به هر صبح درآیم به کوری کوران

برای کور، طلوع و غروب نگذارم

و به کوری چشم من ذهنی، در صبح حضور دوباره از خواب ذهن برمی خیزم، دوباره به حضور برمی گردم و انقدر اینکار را تکرار می کنم تا دیگر هرگز خورشید حضور من غروب نکند، و دیگر من ذهنی طلوع و غروب حضور مرا نبیند.

با احترام، شکوه 



بنام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

ابیاتی از برنامه ۹۱۱ گنج حضور، بخش اول

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۹

هر که او را برگِ این ایمان بُود

همچو برگ، از بیمِ این لرزان بُود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۰

بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای

که تو خود را نیکِ مردم دیده‌ای

بعد از اینکه متوجه اصل وجودی و منظور از آمدن به جهان که زنده شدن به زندگی و شادی بی سبب و بی نهایت است، شدیم و افسانه من ذهنی را شناختیم، از آن پس مثل برگِ لرزان مراقب مرکز عدم هستیم و دیگر با علمی از جنس نمی دانم زندگی می کنیم و هیچ ادعایی برای خود و دیگران نداشته و فقط پشت سر هم صفر می شویم تا از مسیر زندگی خارج نشویم و هم خود و جهان را به نابودی و تلف کردن نکشانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶

صد هزاران سال ابلیس لعین

بود ابدالِ امیرالمؤمنین



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۷

پنجه زد با آدم از نازی که داشت

گشت رسوا، همچو سرگین وقت چاشت

اگر یک نیم نگاهی به چند هزار سال قبل تا امروز بیندازیم، کار کرد من ذهنی تقلیدی را می بینیم که سعی و تلاش و کارافزایی بیهوده داشته تا خود و دیگران را با عقل جزوی خود اداره کند و چیزی که خلق میکرده، حرص و طمع و حسادت و مقایسه و کم اندیشی و تحمیل باور و جنگ و کشتار بوده؛ یعنی با مرکزی از جنس کنترل، می دانم، عیب بینی، انتقاد، توقع، پندار کمال و اینها طالب شادی و راحتی و آرامش و صلح بوده، و این یعنی پا جای عقل کل گذاشتن و آن را پس زدن و دخالت و مقاومت کردن. حتی کار معنوی و اختراعات و دانش با من ذهنی بوی گندی راه می اندازد، مثل جنگ‌هایی که بر سر باورها است و یا استفاده از اختراعات علمی در جهت کشتن و قتل عام برای ایجاد آرامش، که این چیزی جز بوی بد سوختن و تلف شدن نیست؛ و ما که این را متوجه شویم، باید دست را از دست آن‌ها کشیده و به دست بزرگی چون مولانا داده تا در چرخه‌ای پا بگذاریم که خدا و زندگی عقل کل است و ما فقط باید تسلیم باشیم و توکل داشته باشیم و با خیال راحت، شاد و آسوده باشیم و این وحدت و یکی شدن و صلح را به همراه دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۸

گفت مادر: تا جهان بوده‌ست از این

کارافزایان بُدند اندر زمین

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۹

هین تو کار خویش کن ای ارجمند

زود، کایشان ریش خود بر می‌کنند



خیلی مهمه که هر کس فقط روی خودش کار کنه و به سوت زدن دیگران که می‌خواهند گمراه کنند، توجه نکند؛ و همینطور برای دیگران با هر نیتی سوت زده و در کار قضا و کن فکان شخصی آن‌ها دخالت نکنیم. این کار افزایشی‌ها به شکل میدانم شروع شده و با استفاده از خشم و کنترل و تحمیل و خود نشان دادن، به جنگ در خود در خانه و در خیابان و هر جایی ختم می‌شود و کار افزایشی را بر ملا می‌کند. حال کار کردن فقط و فقط روی خود، باعث می‌شود باور حمل نکنیم. زیرا که قرار نیست با کسی به پای بحث و توضیح و تحمیل بنشینیم و دچار اختلاف نظر و ستیزه هم نمی‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۲۲

وای ازین پیرانِ طفلِ نادیب

گشته از قوتِ بالای هر رقیب

وای از دست کسانی که سنی از آن‌ها گذشته و هنوز بزرگ نشدند و به بلوغ معنوی نرسیدند و در دوران اسباب‌بازی و پز دادن و مقایسه و بهتر در آمدن و شکست دادن و اذیت کردن و توجه طلبی و کوچک کردن دیگران هستند. به قدرت رسیدن آن‌ها در هر جایی، منجر به درد و جنگ است، چه در خانه، چه در هر جایگاهی در کره زمین. خطرناک هستند و عقل خدا را ندارند و عقلی شیطانی و تقلیدی و تعصبی دارند که بر اساس میدانم و پافشاری روی آن است. آن‌ها هر مکانی را تلخ کرده و غم و استرس و اضطراب و قهر و جنگ پخش می‌کنند. آن‌ها حتی از خود متنفر هستند و خواهان از بین بین بردن خود هستند. البته این بیت به انتقاد از دیگران و دولت‌های من‌ذهنی نمی‌خواهد ختم شود. فقط نیم‌نگاهی می‌دهد تا هشیار باشیم و فقط و فقط روی خود کار کنیم و دست از فکر کردن و حرف زدن و انتقاد برداریم تا من‌ذهنی را بیندازیم و با خدا یکی شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۱

گفت تو، ز آن سان که عکسِ دیگری ست

جمله احوالت، بجز هم عکس نیست



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۲

خشم و ذوق هر دو عکسِ دیگران

شادیِ قواده و خشمِ عوان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۳

آن عوان را، آن ضعیفِ آخر چه کرد؟

که دهد او را به کینه زجر و درد

من ذهنی هر فکر و حرف و عمل و خواستن و نخواستنش تقلیدی و دست دوم است، یعنی بوی خدا نمی‌دهد. همینطور احوالاتی که از تقلید بیرون می‌آید، کاذب و توهمی است، احوال به ظاهر خوب و بد و کاذب و مصنوعی. مثال جسمی و این جهانی آن کسی است که بیننده و تدارک‌اتچی زن و مرد است که هم‌آغوشی می‌کنند و از دیدن آن می‌خواهد کیف کند و یا سربازی که به دستور مافوق خود، کسی را شکنجه می‌دهد و دلیلش را هم نمی‌داند. البته این مثال‌ها تا یک جایی راهنمای ما است، برای شناسایی من‌ذهنی کارافزا و ناهشیار؛ و ما می‌توانیم هشیار باشیم تا دیگر مثال‌ها را در خود ببینیم و از آن‌ها پرهیز کنیم. مثلاً چون فامیل ما که پولدار و خوشگله، چون سیگار و مشروب و تعدد رابطه داره من هم باید داشته باشم؟ این کار افزایی‌ها از تقلید آمده و کم‌کم عادی شده؛ و عاقبت این پیروی و ناهشیاری، تلف کردن زندگی و کوله باری از حسرت و درد و غم است، زیرا که خود، خدا و زندگی بی‌نهایت را شناختیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

به میان بیست مطرب چو یکی زند مخالف

همه گم کنند ره را چو ستیزه شد قلاوز



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟

تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغ خود برافروز

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر

که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز

در میان هم‌نوازی کسی که مخالف بزند، دیگران را گمراه می‌کند. حال از خود بپرسیم، آیا مخالف با خداوند می‌نوازیم؟ و یا اگر دستم را به بزرگی چون مولانا دادم، به مخالف‌زنان گوش می‌دهم و خود را قرین آن‌ها می‌کنم تا مخالف زندگی و بزرگان بنوازم و درد پخش کنم؟ پس مهمه که قرین من‌های ذهنی نشویم و مراقب خود باشیم. دیگران را به خدا بسپاریم و در درد آن‌ها، حتی با نیت خیر، دخالت نکنیم. زیرا آن‌ها خدا را دارند. بهانه‌های من‌ذهنی را شناسایی کنیم که می‌خواهد ما را شکست دهد و می‌گوید همه من‌ذهنی هستند و به حضور رسیدنت بی‌فایده است. زیرا که با فضاگشایی و تعهد به مرکز عدم، روز به روز به خدا نزدیکتر، و بدون اینکه خود بدانیم و دخالتی داشته باشیم، شمعی برای روشن کردن دیگران می‌شویم. یعنی جنسی خداگونه و با برکت که خالی از همانیدگی‌ها است، و زیر بار همانیدگی‌ها خم نشده و استوار و زنده است. و همانطور که دیگران شمع ما را روشن کردند، و یا مولانای عزیز که حتی بدون حضور جسمی حضور دارد و موتور ما را روشن می‌کند، پس نگران بیرون نباشیم. زیرا نور مرکز عدم به چشم دیگران هم می‌افتد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰

هر که او بی‌سر بجنبید، دم بود

جنبشش چون جنبش کژدم بود



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۱

گُزرو و شبکور و زشت و زهرناک

پیشه او خُستنِ اجسامِ پاک

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۲

سَر بکوب آن را که سَرش این بُود

خُلُق و خویِ مستمرش این بُود

زندگی بدون مرکز عدم و بدون خرد کل، ما را به عقربی تبدیل می‌کند که خود و دیگران را بخاطر خلق و خوی مخرب که دارد، نیش می‌زند، یعنی پخش کردن درد، نفرت، انتقام، کینه. اما کسی که متوجه این عقل جزوی شود و بیهودگی و کارافزایی آن را، این عقل را زیر پا گذاشته، با کل محتویاتش له می‌کند و صفر می‌شود؛ و با تعهد محکم و قلبی، تا جان در بدن دارد، روی خود کار می‌کند و به دیگران کاری ندارد، و جواب آن را با سکوت و سکونی خداگونه می‌گیرد و خلق و خوی مخرب از او پاک می‌شود. پس کاری به هیچ کس، یعنی چه نزدیکان، چه جامعه و چه دشمنان نداشته. زیرا هر کدام بهانه‌ای است برای عقل من‌ذهنی تا کار کند و نیش بزند؛ و تنها خدا کافی است، توکل صد در صد داشته تا هیچ ترس و نگرانی در ما نماند و امور خود و دیگران را خرد کل که کائنات را اداره می‌کند، روشن کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۳

خود صلاحِ اوست آن سَر کوفتن

تا رهد جان‌ریزه‌اش ز آن شوم‌تن



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۴

واستان از دست دیوانه سلاح

تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۵

چون سلاحش هست و عقلش نه، بند

دست او را ورنه آرد صد گزند

برای انداختن هر همانیدگی و انداختن من ذهنی، شک نکنیم. چون به صلاح ما است. زیرا که من ذهنی هشیاری حضور ما را کوچک کرده و بلعیده، یعنی اصل وجودی ما را در زیر بار دانش و می دانم و خواسته‌ها و داشته‌ها له کرده. پس رحم به همانیدگی‌ها نکنیم و با تمام قوا بیرون بیاییم و آن را بی سر و صدا بیندازیم. شک نکنیم، زیرا که دوباره پایین کشیده می شویم. با تعهدی محکم و راضی و خشنود موتور انداختن همانیدگی‌ها روشن می ماند و روز به روز زنده تر و عمیق تر می شویم. حال که متوجه کارکرد من ذهنی و نابود کردن خود به دست من ذهنی خود شدیم، از این به بعد با دیدن من ذهنی خود تسلیم شده و گوش و چشم خود را از آن گرفته و به خدا و بزرگانی که دستشان در دست خدا است، پناه می بریم تا راه را زندگی به ما نشان بدهد. حتی اگر به ظاهر به ضرر ما است، شک نکنیم. زیرا ضرر حقیقی به حضور زنده نشدن است، نه از دست دادن چیزها و یا نرسیدن به چیزهای این جهانی. زیرا من ذهنی از طریق چسبیدن و چنگ زدن به چیزهایی مثل مقام، شهرت، مال، دوست، درد و دیگر چیزها زنده می ماند و تخریب می کند. البته منظور به درون غار رفتن نیست، منظور دور ریختن مال نیست، منظور رها کردن فکر و حرص و طمع و شهوت از چیزها است، طوری که اگر بودند که بودند؛ و اگر نبودند و یا کم شدند و رفتند، خب رفتند و سکوت و سکون ما بستگی به آن‌ها نداشته باشد و جنس خداگونه و مرکز عدم حفظ شود.

با سپاس از همه - علی از تهران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com